

**بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ**

## اطلاعات اثر:

نام اثر: حماقت	نویسنده: فاطمه فرخی
سطح اثر: برنزی	نوع اثر: فیلمنامه
تعداد صفحات: ۱۷	ژانر اثر: اجتماعی، جنایی
حقوق اثر: (تمامی حقوق این اثر نزد رمانیک محفوظ است.)	اختصاصی بودن اثر: بله

## لینک های اثر:

لینک نمایه نویسنده: ( <a href="#">کلیک کنید</a> )	لینک تایپیک اثر در انجمن: ( <a href="#">کلیک کنید</a> )
لینک سایت اصلی رمانیک: ( <a href="#">کلیک کنید</a> )	لینک انجمن رمانیک: ( <a href="#">کلیک کنید</a> )

تایپ آثار



### تیم اجرایی اثر:

کیپسٹ:  
Mohammad MZ

طراح جلد:  
ترمہ

منتقد:  
آرمینا حسینی

ویراستار:  
Mahdieh

خلاصه :

درمورد دو تا دختر دبیرستانی هستش که بعد از مدرسه بدون خبر دادن به والدینشون مشغول گشت و گذار میشن و طی همین، اتفاق‌هایی براشون رخ میده... .



R O M A N I K

دفتر مدیر هنرستان دخترانه با همان ظاهر آشنا و همیشگی دفتر مدارس، مدیر که زنی چهل و پنج ساله است، پشت میز بزرگش نشسته و خیره دو دختر به نام ملودی و مدوسا که حدوداً شانزده ساله هستند و روبه‌روی مدیر مدرسه روی دو صندلی کنار هم نشسته‌اند.

پشت سر آن‌ها مادر مدوسا و پدر ملودی روی صندلی

نشسته‌اند و در سکوت به بچه‌هایشان با خشم

نگاه می‌کنند. هر دو دختر مضطرب سرهایشان را پایین

انداخته‌اند و اتاق در سکوت سهمگینی فرو رفته بود.

مدیر: خب؟

بچه‌ها همچنان ساکت هستند

مدیر: کی بالاخره می‌خواد جواب من رو بده؟

R O M A N I K سکوت همچنان ادامه دارد.

- من صدبار به شما نگفتم بعد از تعطیلی یک راست

باید برید خونه؟

با حالتی توییخ‌گر.

مدیر: گفتم یا نگفتم؟

خودکارش را روی میز محکم می‌کوبد و دختران

ترسیده می لرزند.

- با اجازه کی بیرون رفتید؟

\*\*\*

ملودی: خانم بخدا می خواستیم زود برگردیم.

مدیر: (عصبانی کمی صدایش را بالا می برد) می خواستی

زود برگردی؟ تو اصلاً می دونستی بازار آلتون کجاست؟ یعنی هیچ کس تو خیابون به شما نگفت دو تا دختر تنها کجا دارید میرید؟

بچه ها در سکوت هم را نگاه می کنند.

مدوسا: (بغض کرده) من بهش گفتم بریم!

مادر مدوسا: ملودی جان شما می خواستی بری بازار

R O M A N I K چرا مدوسا رو بردی؟

مدوسا: (بغض کرده) من بهش گفتم بریم!

مادر مدوسا فریاد می زند:

- تو بی جا کردی! تو غلط کردی سر خود پاشدی رفتی!

مدوسا گریه می کند. کمی سکوت، بعد مدیر از پارچ روی میز لیوان آبی ریخته و می خورد.

مدیر: پول از کجا آوردین؟ (بلندتر) با شماهام!

پدر ملودی: مادر ملودی یک مقدار پول واسه تولدش  
 بهش داده بود (باکنایه و نگاه عصبانی به ملودی) من  
 فکر می کردم ملودی خانم بزرگ شده می تونه پولش  
 رو خودش نگهداره و گرنه ازش می گرفتم.

مدیر: من اون پاساژ رو سر مدیرش خراب می کنم.

چرا تلفن نزدیدی؟

\*\*\*

ملودی: موبایل مدوسا شارژ نداشت خانم، من هم که...  
 مدیر حرفش را قطع می کند.

- این همه آدم تو خیابون هست، از یکیشون گوشی اش رو می گرفتی زنگ می زدی. چرا  
 نگرفتی؟

ملودی سرش را پایین می اندازد. مدوسا وحشت زده و

گریان به او نگاه می کند. مدیر مشکوک بچه ها را

ورنداز می کند.

مدیر: یکیتون همه چی رو کامل و درست واسه من

تعریف کنه.

بچه‌ها وحشت‌زده به او نگاه می‌کنند.

- اگه راستش رو بگید قول میدم ببخشمتون و با یک تعهد حلش کنم.

در سکوت به بچه‌ها نگاه می‌کند.

- مدوسا تو تعریف کن.

مدوسا با چشم‌های خیس و گریان به مدیر نگاه می‌کند.

● فلش بک / کوچه‌ی دبستان و خیابان

ظهر یکی از روزهای زمستانی است و زنگ تعطیلی هنرستان به صدا در آمده است. در مدرسه باز است و بچه‌ها دسته‌دسته از مدرسه خارج می‌شوند. مدوسا و ملودی هم کنار هم از مدرسه خارج می‌شوند و در حالی که باهم حرف می‌زنند، دوان دوان از کوچه خارج شده و به خیابان می‌روند. بعد از گذشتن از چند مغازه جلوی یک بستنی‌فروشی کنار پاساژ می‌ایستند. نفسی تازه کرده و دو بستنی قیفی بزرگ سفارش می‌دهند. ملودی دست

R O M A N I K

در کیفش کرده و پول بستنی‌ها را حساب می‌کند.

دخترها بستنی‌هایشان را می‌گیرند و بستنی‌خوران

در پیاده‌روی شلوغ قدم می‌زنند.

\*\*\*

ملودی: خیلی قشنگ بود. تازه تو تیک‌تاک دیده بودمش هم‌رنگش خریدم.

مدوسا: عکسش رو واسم بفرست.



ملودی به شانه او می زند.

- هیچی مثل این همیشه که از نزدیک ببینیش، بیا بریم خونه ما ببینش.

مدوسا با کمی تعلل گفت:

- مامانم اجازه نمیده، گفت زود برم خونه.

ملودی: خب بیاد من خودم باهاش حرف می زنم.

مدوسا سر تکان می دهد.

- امروز نیاد دنبالم، گفت تاکسی بگیرم.

ملودی: خب این طوری که بهتره، بیا الان ماشین می گیرم با تاکسی میریم خونه ما، شب هم به بابام میگم برسونتت. بهش زنگ بزن.

مدوسا مضطرب در حالی که کمی دستانش می لرزد، می گوید:

R O M A N I K

- الان بهش زنگ بزنم میگه چرا هنوز تاکسی نگرفتی.

ملودی همان طور که بستنی می خورد، گفت:

- حالا تو بزن.

\*\*\*

مدوسا گوشی موبایلش را از کوله درمی آورد. موقع درآوردن گوشی کمی از بستنی اش به مقنعه اش می خورد.

موبایلش را درمی آورد؛ اما شارژ باتری تمام شده.

مدوسا با کمی تن صدای بالا و نگرانی گفت:

- وای شارژ گوشی ام تموم شده! بیا برگردیم مدرسه.

ملودی: خب بیا بریم همین بستنی فروشه برامون تو شارژ بزنه.

مدوسا: شارژر نیاوردم، تو موبایل نداری؟

ملودی: بابام نمی ذاره بیارم.

بچه ها در سکوت و در حالی که بستنی می خورند به سمت مدرسه برمی گردند. ملودی فکری به سرش می زند.

- من میگم بیا بریم خونه ی ما از اون جا زنگ بزنییم به مامانت بگیریم، اگر مخالفت کرد از اون جا تاکسی بگیر برو خونه.

مدوسا: آخه نگران میشه! R O M A N I K

ملودی درحالی که دست مدوسا را می کشد:

- بیا دیگه! به بابام میگم از مغازش واسمون پیتزا بفرسته.

مدوسا کمی در سکوت فکر می کند.

- با چی بریم؟

ملودی: بیا دربست بگیریم.

\*\*\*

دو دختر کنار خیابان می آیند. خیابان شلوغ است.  
چندین و چند ماشین از جلویشان عبور می کنند و  
سر آخر پیکان تاکسی قراضه ای کنار پایشان ترمز  
می زند.

ملودی: درست؟

راننده سری به نشانه ی تایید تکان داده و بچه ها سوار  
می شوند.

داخل تاکسی-روز

ملودی و مدوسا روی صندلی عقب لم داده اند. راننده

R O M A N I K

(رضا) که مردی حدوداً چهل ساله ای است، شلوار جین گشاد و رنگ و رو رفته ای پوشیده و  
روی پیراهنش لکه های سیاه روغن ماشین دیده می شود. چند تار مو

شقیقه هایش سپید شده و ریش بلند و نامرتبی دارد.

روی کف پوش ماشین پر از ارزن و دانه های خوراکی

پرنده گان است. رضا در سکوت از آینه بچه ها را ورنه انداز

می کند و صدای ضبط ماشین را کم می کند.

رضا با شوخی به مدوسا می گوید.

- به مقنعه‌اتم که بستنی دادی!

ملودی: چی؟

مدوسا با نگاه راننده متوجه مقنعه‌اش که به آن کمی

بستنی مالیده، می شود.

مدوسا: ای وای!

پارچه مقنعه را به هم می‌مالد تا لک بستنی پاک شود.

\*\*\*

رضا دستمالی به مدوسا می‌دهد.

- بیا.

R O M A N I K

مدوسا دستمال را گرفته و مشغول پاک کردن می‌شود.

رضا: دختر من هم همسن شماهاست. هر دفعه که

بستنی می‌خوره خودش رو کثیف می‌کنه. فکر کنم مدرسه‌اش هم همین‌جاهاست. اسم

مدرسه‌اتون چیه؟

دوسا: فاطمه الزهرا.

رضا بشکنی می‌زند.

- همینه، فاطمه الزهرا!

ملودی: اسمش چیه؟

رضاکمی مکث می کند.

- حتماً دیدیش، موهاش مثل من تاب داره، مشکی و پوستش عین تو سفیده. عین این دوستت هم لباس غنچه‌ای هستش. اسمش سارایه.

دخترها جوابی نمی دهند و چند ثانیه سکوت برقرار

می شود و رضا مشغول تخمه شکستن است.

ملودی: چرا از این مسیر میرید؟

رضا: جاده اصلی ترافیک، میان برم زدم که زودتر برسیم.

ملودی مشکوک چشم ریز می کند و مدوسا مضطرب

R O M A N I K

به بازوی او چنگ می زند. ماشین جلوی یک قبرستان

ماشین‌ها ایست می کند. هوا رو به تاریکی است و

عصر شده و دختران نگران و مضطرب هستند.

\*\*\*

مدوسا: این جا کجاست ما رو آوردی؟

رضا: ماشین خراب شده، همین جا ایستید تا برم

رفیقم رو صدا کنم تا درستش کنه.

ملودی درحالی که کیفش را پشتش می اندازد، می گوید:

- ما از همین جا تا کسی می گیریم می ریم، شما هم به کارتون برسید. خانواده امون تاحالا کلی نگران شدند.

رضا: الان هیچ کس و اینمیسته واسه دوتا دختر جوون، تا جاده اصلی ام کلی راه هست، چند دقیقه ایستید تا درستش کنم.

دخترها ناچار به هم نگاه می کنند.

رضا: پیاده بشید بریم داخل تا رفیقم درستش کنه.

دخترها همراه رضا راه می افتند و نگاه ترسیده شان

به دور و بر است. داخل اتاقک نمور و کثیفی می شوند.

R O M A N I K رضا به سمت یخچال می رود و کمی آب پرتقال، در

لیوان های داخل سینی روی یخچال می ریزد.

- تا شما این رو بخورید، سر چند دقیقه درستش می کنیم. شما هم دخترهای بزرگی هستید نگران نباشید خانواده اتون درک می کنند.

رضا سینی را به سمتشان می گیرد؛ اما دخترها

نگرانند و میلی به خوردن ندارند. رضا که از آنها عکس

العملی نمی‌بیند، لیوان‌ها را جلوی‌شان می‌گذارد.

ملودی مشکوک می‌گوید.

- پس چرا رفیقتون نیستش؟ ما اصلاً ندیدیمش!

\*\*\*

رضا: از آدم‌ها خوشش نیامد، الان هم مشغوله. آب‌میوه‌اتون رو بخورید.

مدوسا می‌لرزد و فشارش افتاده است، مجبوراً لیوان

را برمی‌دارد و می‌خورد.

رضا: کامل بخورین و گرنه ناراحت میشم.

مدوسا به اجبار سر می‌کشد؛ ولی ملودی وقتی می‌بیند حواس رضا پرت است، لیوان را چپه می‌کند. نگاه رضا ترسناک است و دختران احساس ناامنی می‌کنند. مدوسا خواب‌آلود است

و خمیازه می‌کشد. ملودی که احساس خطر می‌کند از جایش پا می‌شود.

ملودی: ممنون دیرمون شده بهتره بریم.

رضا از جا بلند شده و در را قفل می‌کند.

- کجا؟ گفتم که هنوز هستید!

مدوسا بی‌هوش روی زمین افتاده و ملودی ترسیده به

فکر فرار است؛ اما رضا کناری ایستاده و خیره‌ی آن‌هاست. نگاه ملودی خیره لیوان می‌شود

و فکری در سرش جرقه می‌زند. آهسته می‌نشیند.

ملودی: از ما چی می‌خوای؟

رضا سکوت کرده و فقط نگاهشان می‌کند. ملودی

دوباره سوالش را با داد می‌پرسد که رضا عصبی می‌شود.

رضا: خفه شو! به درد من نمی‌خورید، فقط قراره اعضای

بدنتون رو بفروشم و پول خوبی در بیارم.

و به سمت یخچال می‌رود تا دارویی پیدا کند و به

خورد آن دختر سرکش بدهد. در همین حال ملودی از

فرصت استفاده می‌کند و لیوان را با شتاب سمت آن پرتاب می‌کند. لیوان با سر رضا برخورد

می‌کند و ناله

آن را سر می‌دهد. ملودی که نگاه خونین آن را می‌بیند،

R O M A N I K

به دنبال وسیله‌ای است تا از خود دفاع کند. نگاهش

به چوب کنار دیوار می‌افتد و قبل آن که رضا به سمتش حمله کند، با جیغ چوب را برمی‌دارد

و به او می‌کوبد. رضا با فریادی روی زمین می‌افتد. ملودی ترسیده نفس‌نفس می‌زند و

گریه‌اش می‌گیرد. خم می‌شود و قبل آن که رضا بیدار شود، مدوسا را تکان می‌دهد.

ملودی با گریه می‌گوید.

- مدوسا پاشو! تو... تو رو خدا پاشو!



مدوسا تکانی می خورد؛ اما هنوز غرق خواب است.

ملودی با عجله از درون یخچال شیشه آبی برمی دارد و

روی مدوسا می ریزد. مدوسا ترسیده، سر جای خود

می نشیند و با ترس دور و بر را نگاه می کند.

ملودی دست مدوسا را می کشد.

- پاشو مدوسا، باید بریم.

مدوسا: این جا چه خبره؟

\*\*\*

ملودی: رضا می خواست بکشتمون، به تو داروی خواب آور داده؛ ولی من ترسیدم نخوردم. با رضا دعوا شد و زدمش.

مدوسا چهار دست و پا به سمت رضا می رود و نبضش را می گیرد.

- مرده!

ملودی می لرزد و کنار مدوسا دو زانو می نشیند و

انگشتش را با آب دهان خیس می کند و کنار بینی

رضا می گیرد؛ ولی نفس نمی کشد.

- کشتمش!

هر دو هم را نگاه می کنند و بعد از کمی سکوت مدوسا می گوید:

- باید این جا رو تمیز کنیم، رد انگشت هامون هست، نباید کسی بفهمه این جا چی شده. پاشو ملودی، بدو!

هر دو دختر با عجله جای اثر انگشت هایشان را با

لباس هایشان پاک می کنند و اطراف را تمیز می کنند. ملودی دست مدوسا را گرفته و همان طور که وسایل شان را برمی دارند، می گویند:

- به کسی هیچی نمیگیم، وگرنه باید زندان بریم. هرکی ام از ما پرسید میگیم رفته بودیم بازار و حواسمون به ساعت نبوده و گوشیمون هم خاموش بوده. باشه؟!

مدوسا ناچار سر تکان می دهد. ملودی کلید را از جیب

رضا درمی آورد و مدوسا می لرزد و ملودی محکم آن را

بغل می کند. هر دو آهسته در آغوش هم گریه می کنند.

روز-داخل دفتر

مدوسا با چشم های خیس و گریان به مدیر نگاه می کند. ملودی دستمالی به او می دهد و دستش را می فشرد و چشم هایش را پاک می کند.

مدوسا: ملودی واسه تولدش از مامانش پول گرفته

بود، به من گفت بریم بستنی بخوریم و بعد بریم بازار

یکم بگردیم. با هم رفتیم بستنی فروشی کنار بازار و

بستنی گرفتیم. بهش گفتم داخل بازار خیلی لباس‌های قشنگی داره، گفت بریم پس ببینیم و بعد تاکسی می‌گیریم خونه بریم. گوشی‌ام هم دادم بستنی فروشه به شارژ بزنه. مشغول گشتن تو بازار بودیم که یکی از باباهای بچه‌ها اون‌جا بود، ما رو دید گفت برید طبقه بالا لباس‌های جدید آورده و اصلاً حواسمون نبود که یک‌دفعه دیدیم هوا تاریک شده، سریع دویدیم گوشی‌ام رو گرفتم زنگ بزنم به مامانم؛ ولی دیدم گوشی‌ام روشن نمیشه، شارژر بستنی فروشه خراب بود. به ملودی گفتم برگردیم، اومدیم تو خیابون؛ ولی هیچ ماشینی سوامون نمی‌کرد. خانم من گشنه‌ام شده بود، ملودی گفت بریم یک چیزی بخوریم، بعدش بریم. رفتیم دوتایی ساندویچ خوردیم، بعد به ساندویچی گفتیم واسه‌امون تاکسی بگیره. بخدا خانم خیابون‌ها ترافیک بود، تا برسیم خونه دیر شد.

مدیر: اون آقا که گفتید اسم دخترش چی بود؟

چند لحظه سکوت برقرار می‌شود.

ملودی: سارا.

R O M A N I K  
مدیر: سارا چی؟ فامیلی‌اش چی بود؟

ملودی: نگفت.

مدیر در سکوت به ملودی و مدوسا نگاه می‌کند و

نفس عمیقی می‌کشد.

مدیر: خیلی خب، فعلاً پاشید برید بیرون تا بعد

ببینم باید چی کارتون کنم.

ملودی و مدوسا ازجا بلند شده و از اتاق خارج می شوند.

زنگ تفریح است و بچه ها در حیاط می دوند. بازی می کنند و به سروکله ی هم می زنند. ملودی و مدوسا در

گوشه ای از حیاط مدرسه نشسته اند و در سکوت

به نقطه ای نامعلوم زل زده اند.



R O M A N I K



«با تشکر از نگاه زیبای شما، این اثر به پایان رسید.»

**برای مطالعه دیگر آثار نویسندگان، از سایت رمانیک بازدید فرمایید.**

**برای ارسال اثر نوشته شده توسط شما و انتشار آن بر روی سایت رمانیک، به [این](#)**

**[لینک](#) مراجعه کرده و یا به اعضای انجمن رمانیک بپیوندید.**

## رمانیک در شبکه‌های اجتماعی:

R O M A N I K



[Romanik ir](#)



[Romanik ir](#)



[Romaniki](#)